

هراس و شتاب در حرکات سواران خبر از واقعه بزرگی می داد. از تعظیم و برخورد ننگهبانان نیز می شد حدس زد که سواران سرخ پوش اشخاص مهمی هستند. ننگهبانان دهنه اسبها را گرفتند. کیسه خاکستری رنگ منگوله داری بر ترک زین مرصع فرمانده سواران دیده می شد. از درون کیسه لکه های خون بیرون زده بود! بین آنها و ننگهبانان سخنانی رد و بدل شد. ننگهبانان بی درنگ تعظیم کرده، دروازه را گشودند. سواران در یک چشم به هم زدن از دروازه گذشتند و دارالخلافة بی خلیفه را پشت سر گذاشتند. در آن لحظه شاید کسی از ساکنان بغداد نمی دانست که سر جدا شده از تن امین در توبره ای به سرادش مأمون ارمغان می رفت!

شبیل دستش را سایبان چشم قرار داده، سواری را که کیسه خون آلود بر ترک اسبش بود، به دقت نگریست:

— خودش است. طاهر سردار ایرانی است! من بارها او را در خراسان دیده ام. سردار مأمون است ...

نگهبانان دروازه بعد از دادن اجازه عبور به سواران، سردر گوش هم نهاده، از خاتمه غائله و نقطه پیروزی سخن گفتند!

بابک به فراست دریافت که وضع غیر عادی است و مصلحت در اینست که هر چه زودتر این شهر بلا دیده را ترک گویند. یک لحظه در خود نیروی مهارنشدنی احساس کرد و ناگهان شمشیر بر کشید و به ننگهبانان حمله ور شد. ننگهبانان تابه خود بجنبند، بابک شمشیر سه تن از آنها را بر زمین انداخته بود. ساربان های دیگر نیز به یاری بابک شتافتند. حتی شبیل نیز دست به شمشیر برده بود. بابک فرصت نداد و بلافاصله دستهای ننگهبانان زخمی را بست... اینک دروازه باز بود. بابک، روی قاراقاشقا پرید و جلو کاروان افتاد:

— یا الله! زود باشید، هرچه زودتر از این شهر فتنه و بلا دورباید شد.

... راه کاروان روچون خطی کدر، درپیش چشم کاروانیان کشیده شده بود. می رفت و می رفت و در آن دورها گم می شد! از کلبه ها و آلاچیق های نخلستان ها، دودبلند می شد.

دهقانان چون مور و ملخ در دشت های گرم و سوزان پراکنده شده، مشغول کار بودند.

کاروان اینک از بغداد فاصله زیادی گرفته بود. آفتاب کاملاً بالا آمده بود و از راه ها چون تنور تفتیده، هرم برمی خاست. کشاورزانی که دستمال سفید به سر بسته بودند، زیر آفتاب داغ شخم می زدند و هر گاه خسته می شدند خود را به زیر سایه نخل یا انبه می کشیدند. گرما چون تابه ای مسین از آسمان می افتاد و سنگینی می کرد. گاو میش ها توی لجن های بدبو نشخوار می کردند. گوسفند های پشم وز وزی در اطراف چاه های آب، سرهایشان را زیر شکم یکدیگر فرو می کردند. کاروان روی به جانب شمال داشت... هر طرف می نگریستی لهیب گرما بود و موج سراب. وقتی از کنار آبادی هایی که فلاکت و بدبختی از در و دیوارشان می ریخت می گذشتند غمی گنگ و سنگین، دل و جان بابک را می آزد: «جنگ... کشتار... انسان ها چرا باید عمر خود را در سیاه بختی بگذرانند؟ آیا این زیستن است؟ انگار بدویان تب نوبه گرفته از قبر بیرون جسته باشند...»

بعد از آنکه کاروان دو فرسنگی از بغداد دور شد، نگرانی ساریبان ها تا حدودی زایل شد. شبل چنان بود که انگار از نوبه دنیا آمده! «بزدان بزرگ را سپاس که نجات یافتیم...» بابک نیز تا حدی احساس آرامش می کرد. انگار که تمام این حوادث و مصائب را در خواب دیده بود.

در این هنگام با سواران «سهل بن سنباط» ، خداوند دژ «شکسی» بر-
خوردند. سهل به دعوت امین سوی بغداد می‌شتافت. دیدار سهل در این
مکان غربت مایه خوشحالی شبل و بابک گردید.

سهل می‌گفت :

- هیچ غمی به دل راه ندهید. راه‌ها امن و امان است. با چاپار
خانه فاصله چندانی ندارید

بابک این مرد ریزه‌اندام سبیل پر پشت و ریش توپی و چشم آبی
و ابرو به هم پیوسته را که صلیبی از گردنش آویخته بود، خوب می-
شناخت. او را بار اول در «شکسی» دیده بود. از شبل اسلحه می‌خرید
و سر قیمت آن چانه می‌زد و می‌گفت : «من از تبار بزرگان و
شاهانم. اگر قیمت این سلاح‌ها را ارزان حساب بکنی، ضرر نخواهی
کرد. دشمن ما یکی است»

بابک روبه سهل کرده، گفت:

- برادر توداری کجا می‌روی؟ وضع بغداد چنان آشفته است
که سنگ صاحبش را نمی‌شناسد... طاهر سردار ایرانی سر امین را
بریده و به سوی مرو در راه است. بازارها همه تعطیل است. می‌گفتند
فنجاس فرار کرده است. اگر افراد مأمون بفهمند که ترا امین به بغداد
فراخوانده بود، کارت ساخته است.

افراد سهل عنان اسبان خود را برگردانده، با کاروان
همراه شدند.

ساربان‌ها مشاهدات خود در بغداد را به سهل و یارانش
تعریف کردند.

اینک دیگر گفتنی تمام شده بود. هر کسی در خود و در اندیشه‌هایش
فرورفته بود. بابک یک‌وری روی قاراقاشقانشسته، به دشت‌های خلوت
می‌نگریست و باخود زمزمه می‌کرد. زمزمه بلند شد، بلندتر شد.

صدای گرم و حزینی پرده گوش های کاروانیان و اشتران خسته را
نواخت :

شهرمن! ای اسیر دشمنکوب

سرزمین محبوب!

اگر دشمنکام نبودی،

مادرانت خنده بر لب پشت دار می نشستند و

قالیچه های سرخ نقش می بافتند؛

دخترکانت از چشمه «سرشک» آب خنک می آوردند؛

پسرانت بره های یکسازه رابه صحرا می بردند.

شهرمن! ای اسیر دشمنکوب،

سرزمین محبوب!

اگر سم اسبان دشمن سینهات رانیازرده بود،

مردانت تبر می ساختند جای سپر؛

بر روی سندان ها بیل می کوفتند جای شمشیر.

آهای چنار سر بلند پیر بابا!

چشمه سار گوارایت بهره ساربان خسته باد

ساربانان با اشتران جوان و خورجین های پر نعمت و برکت.

آی ستیغ سرفراز هشتادسرا!

سینه سرسبزت هماره جولانگه غزالان،

دامنهات پر آوای نی لبك چوپانان باد.

اما، شهرمن، ای اسیر دشمنکوب،

ای زادگاه پاک، ای محبوب!

سو گندبه طراوت سپیده دمانت،

به آرامش نیمروزانت،

و آتش مقدس شبانگاهت،

شمشیر در دست خواهم گرفت،
 دل در مشت خواهم فشرد .
 ای زادگاه پاک!
 تا که لبخند بر لبان مادرم نشکفته،
 تا که پستان گوسفندان پر شیر نگشته،
 تا که پرستاران آتشت اسپند بر مجمر نریخته و
 به رقص شعله ها دل نسپرده اند،

شمشیر در دست خواهم گرفت و
 دل در مشت خواهم فشرد .
 شمشیر! ای نشان مردان، دستم گیر!
 دل! ای برکه زلال عشق، مهر بورز!
 سینه! ای آتشفشان کین، خشم بیارا
 اسب! ای نجیب رهوار،
 دل با من دار!

....

صدای غماهنگ بابك در افق باز و دشت های پهن، شبیل و سهل
 را سخت به تکان آورده بود.

آنها نیز غمها و شادیها، امیدها و ناامیدیهای خود را زمزمه می-
 کردند. آوای زنگگ اشتران صداها را همراهی می کرد...
 کاروان يك شبانه روز بود که راه می سپرد. شتران اگر چه خسته
 بودند، اما اتراق کردن در آن حوالی خالی از خطر نبود. می بایست تا
 می توانستند از بغداد بیشتر فاصله می گرفتند .

باد شمال به روی کاروانیان هوای خنک می پاشید.

بابك پیشاپیش کاروان حرکت می کرد. او هر از گاهی بر آسمان
 ستاره بار بالای سر خود خیره شده، زیر لب نجوا می کرد: «راه شیری،

آنك رهنمای من! این راه سفید روشن بهترین راهنمای رهنوردان
شب است...»

... از سنگینی سیاهی کاسته می شد. با هر بازیگری که از خروس های
کاروان برمی خاست، مشتی از ستارگان راه شیری ناپدید می گشت.
صبح، سیاهی را می تاراند. با دمیدن سحر، جایی برای سینه ریزهای
شب نبود.

خورشید از گریبان افق گردن کشید: صبح به خیر بابك!

سخاوت مأمون

قطره‌ای از مرکب فرمانروا
 کار ادوی بی‌دا می‌کند.

بعد از دیدن سرامین، آشوب دل مأمون تا حدودی فروکش کرد. او به آرزوی خود رسیده بود. بسا خود می‌اندیشید که به طاهر که سر برادر را به او ارمغان آورده بود چه هدیه شایسته‌ای می‌توان داد: «شهر مرو را؟ نه حقیر بود این؛ و چه بسا که طاهر رنجیده خاطر می‌شد. بهتر آنست که او را فرمانروای یکی از ولایات خاوری بکنم. طاهر در عین جوانی، سردار مدبری است. او بهتر از هر کسی می‌تواند با دیهگانان ایرانی کنار بیاید.»

طاهر هنگام تصرف قصر طلا، به‌دستور مأمون دست به پاره‌ای «اعمال سخیف» زده بود. از جمله او تمام دارایی امین را مصادره کرده، به خراسان فرستاده بود. زبیده‌خاتون نیز از این تحقیرها در امان نمانده بود. به‌دستور طاهر نه تنها دارایی‌های این سرسخت‌ترین دشمن ایرانیان، حتی جامه‌های رسمی آراسته به جواهرات او که هزاران هزار دینار ارزش داشتند، به‌خزانۀ مأمون در خراسان فرستاده شده بود. طاهر تسبیح خیزران خاتون را که می‌گفتند ارزش ده‌هزار

غلام را داشت برای خلیفه جدید فرستاده بود . زبیده وقتی شنید که مهریه اش - آذربایجان - از دستش رفته ، از خود بیخود شد و در بستر بیماری افتاد . اگر جبرائیل نبود ، او نیز مانند بسیاری دیگر قالب تهی می کرد . ابونواس ، هم پیاله امین ، این مصیبت ها را برنتافته ، قلبش از حرکت باز ایستاد . امویان این پیشامدها را انتقام دست تقدیر دانسته ، نمی توانستند شادی خود را پنهان بدارند . بسیاری از بزرگان عرب که در توطئه چینی ها علیه ایرانی ها دست داشتند ، با سم خود را هلاک می کردند . امتیازات و املاک صادره شده جعفر وزیر اعظم به خاندان برمکی باز گردانده شده بود . اما هیچ نورامیدی بر سر نوشت قرنفل و روحیه نمی تابید و حسرت دیدار زادگاه همچنان به دل آنها سایه افکنده بود .

رفتار خشن مأمون ، نساختنودی گسترده ای در بغداد و سواد ایجاد کرده بود . تمام بدویان از مأمون ناخرسند بودند . رفتار ناهنجار جنگاوران جوان و فراشان خشن مأمون مردم آسایش طلب بغداد را به شدت خشمگین کرده بود . میان خوی به ظاهر نرم و این رفتار خشن تفاوت بسیاری بود . مأمون هر چه به ظاهر آرام می نمود ، اما انگار درون سینه اش قلبی از سنگ داشت . پیشانی پهن ، چانه گرد ، ریش سیاه و پر پشت ، با رفتار مؤدبانه و به ویژه شیوه لباس پوشیدنش ، در نظر اول او را بیشتر اهل علم و دیانت نشان می داد تا فرمانروا . با وقار حرف می زد و با تبسم نشانه های نیرنگبازی را در چهره اش پنهان می ساخت . حتی مادرش مراجل خاتون نیز از باطن فرزندش سردر نمی آورد . هیکل تنومند و قامت بلندش درون عبایی خاکستری رنگ بپوشانده و با شکوه می نمود . تاج جواهر نشان بر سر نمی گذاشت ، بلکه مانند اشراف ایرانی کلاه بلند داشت . این کلاه

چنان شهرت یافته بود که مردم از قول «جاحظ» می گفتند : «ما منتظر بودیم که خلیفه از فشار مالیات‌ها بکاهد ، اما او به بلندی کلاهش افزود!»

مأمون به بغداد نیامده بود . او ترجیح می داد موقتاً در خراسان بنشیند و دورادور رهبری اقدامات علیه هواداران امین را در دست بگیرد. خلیفه از پرچم سیاه روی گردانده ، چنگک بر پرچم سبز زده بود و درباره قرآن سخنان جسارت آمیزی بر زبان می آورد. این رفتار او مایه خشم دینداران می شد. خطیبان در مساجد بغداد، به جای خواندن خطبه به نام مأمون ، باران لعن و نفرین بر سر او می بارانندند : «این شیطان سرخ شیر گبر خورده ، لیاقت خلافت مسلمانان را ندارد ! خلیفه باید اصالت عربی و ایمان و تقوی داشته باشد...» روحانیان بغداد به مبارزه آشکار پرداخته بودند. آنها می گفتند هر کس به وصیت پدر خود عمل نکند، ناسپاس و عاق و والد است. مأمون به ناروا خلافت می راند. تخت خلافت را به زور شمشیر به دست آورده است . خلیفه مسلمانان «ابراهیم بن مهدی» است که علم سیاه و نشان خاندان آل عباس را گرامی می دارد ...

مأمون با دخالت روحانیان در امور حکومتی مخالف بود و می گفت روحانیان باید به کار خود پردازند. معتزله و زندیقان بدجوری دست و بال گشوده بودند. آنها به اتکای خلیفه چون و چراهای زیادی را مطرح می کردند... مأمون می دانست که سنت گرایان تن به قبول نوآوری‌هایی که رنگ ارتداد داشت، نخواهند داد . دینداران بغداد به هدستی اشراف سواد، ابراهیم - عموی مأمون - را به خلافت خویش برگزیدند . یکپارچگی خلافت دگر باره از هم گسیخت . حاکمیت دو گانه باز در قلمرو خلافت آغاز گردید . اما مأمون اعلام کرد که

ابراهیم خلیفه «پوشالی» است و به عموی خود نیز پیغام فرستاد که پای از گلیم خویش بیرون نگذارد .

این پیغام وحشت برار کان وجود خلیفه «پوشالی» انداخت و بر آن شد که تا کار یکرویه نشده است، دست از پا خطا نکند. او صلاح را در آن دید که مثل عروسک بر تخت نشیند و سعی کند حتی الامکان با برادرزاده شاخ به شاخ نشود...

مصریان ناراضی از خلافت، با استفاده از کشمکش های موجود، قیام کرده بودند. والی اندلس نیز کوس استقلال می زد. از سرحدات بیزانس نیز اخبار نگران کننده ای می رسید . امپراتور جدید بیزانس از پرداخت خراج به خلیفه سرباز می زد. خزرهای کلاه خزی نیز که در زمان هارون مزه خون و خودسری را چشیده بودند ، اینک از نو به جنب و جوش آمده، چشم طمع به دربند دوخته بودند. فریاد مردم از سنگینی مالیات ها بر آسمان می رفت . آتش خشم و کین در تمام ولایت های خلافت علیه مأمون خلیفه زبانه می کشید . نا آرامی در همه جا روزافزون بود. بیماری وبا در بغداد و سوریه دمار از روزگار مردم درمی آورد و گرسنگی در ری و خراسان بیداد می کرد. خرمیان در دهات اطراف بند دوباره سر برداشته بودند . آنها نه خراسان را به رسمیت می شناختند و نه بغداد را . جاویدان پور شهرک دیگر باره آماده قیام می شد . جگر آتش گرفته او هنوز می سوخت : «تا انتقام خرمیانی را که در بغداد به بردگی فروخته شدند نگیرم، آرام نخواهم گرفت!» ابو عمران از ترس جاویدان فرار کرده، در کوه ها پنهان شده بود . بعضی از اشراف فارس نیز نسبت به خلیفه اظهار نارضایی می کردند ... مأمون بر آن بود که صبورانه و با تمکین ، و بدون دستپاچگی به کارها سامان بدهد . او مناصب عالی را به عهده اشراف ایرانی گذاشته بود . دوست نزدیکش طاهر، اینک فرمانروای خراسان

بود. حسن بن سهل - پدرزن آینده اش - رانیز به حکومت سوادبر گزیده بود. روزبه روز از شکوه و جلال بغداد کاسته می شد و خراسان رونق و مرکزیت می یافت. بزرگان بغداد احساس می کردند که مورد تحقیر قرار گرفته اند. آنها می خواستند مثل عهد هارون الرشید، بغداد، پایتخت بلاد اسلامی شود.

اشراف از نفوذ افتاده عرب، که هر روز در قصر طلا آماج تحقیر ایرانی ها قرار می گرفتند، در کار خود حیران مانده، راه نجات می جستند. زبیده خاتون که روزگاری سراسر خلافت را با سرانگشت خود بر می - آشفته و سامان می بخشید، و گردن شخصیتی چون جعفر وزیر اعظم را روی کنده دژ خیم گذاشته بود، مدتی بود که چاقچور سرخ از تن در آورده و سرتاپا لباس ماتم پوشیده بود. پس از به خاک سپردن تن بی سرپسرش امین، هنوز خود را باز نیافته بود. او که سال ها ملکه محبوب و مهین بانوی دربار شکوه مند هارون بوده، او که به جهت کشیدن آب به مکه در بین دینداران و روحانیان اعتباری به هم زده بود، اینک تمام نفوذ خود را از دست داده بود و حتی تبریز - که سال های سال تابستان را در آنجامی گذرانید - دیگر از آن او نبود. مانند کبوتر گرفتار در قفس، شب و روز در خود می - تپید. چهره درخشانش پژمرده و تارهای سفیدی در میان گیسوانش پیدا شده بود. چین ها نیز صورتش را از چند جا بریده بود. در اطراف چشمانش که روزگاری آشوب به جان هارون می ریخت، اینک گویی کار - با فك تار تنیده بود. لب های همیشه خنداننش اکنون از خشمی فرو خورده، لرز داشتند.

زبیده بعد از مدت ها اندیشه، سرانجام نامه ای به مأمون خلیفه

نوشت:

«ای جنگاور دوران، ای خداوند شمشیر و قلم! نامت پر آوازه، و شکوهت بی خلل با دا گذشته ها گذشته است. شیر می بایست يك بچه

می داشت... در آن صورت چنین مصیبتی به سرمان نمی آمد. شما فرزند هارون، داد گرتترین و بخشنده ترین فرمانروای خاور زمین هستید. پدر خدا بیامرزتان می گفت: خلیفه ای که دارای کرم و بخشش نباشد، بلند آوازه نخواهد شد. پدرتان حاتم زمان بود. ایرانی ها خوب گفته اند: «هر چه کنی به خود کنی» خوش رایحه ترین گل ها نیز بی خار نیستند... شکرانه نعمتی که خداوند به شما بخشیده رنجش های گذشته را فراموش کنید. میان من و مادرتان مراجل خاتون هرگز رنجشی دل آزار وجود نداشته است. بدان و آگاه باش که وضع من اکنون بدتر از وضع کنیزان زر خرید است. بارها در دلم گذشته تا قصر پدرتان را رها کنم و به صومعه روباهان پناه ببرم. اما آیا این درخور شأن شماست؟! هر چه باشد من نامادری شما هستم. استدعای من اینست که دستور بدهید که لباس های رسمی ام را که طاهر مصادره کرده، به خودم بازگردانند و آذربایجان را که مهریه من است، به من واگذارند. تب نوبه من باز عود کرده است، بغداد چون کوره آهن گران می سوزد، جبرائیل طبیب می گوید که اگر به تبریز نروم حالم وخیم تر خواهد شد... نامتان بلند و شرفتان مستدام باد والسلام.»

کاخ مأمون در خراسان، غرق در نور و نغمه بود. جاریه ها و خواجهگان و غلامان سرایی، روی پای خود بند نبودند. گفته می شد که مأمون به مناسبت عروسی خود هزار بنده آزاد خواهد کرد! همه در کاخ، به سر حسن سهل قسم می خوردند. بزرگان ایرانی حاضر بودند او را بر تخت روان روی شانه های خود بگردانند. کار به جایی رسیده بود که طاهر نیز با آن همه قدرت برای حسن چاپلوسی می کرد. مأمون با «پوران» دختر حسن ازدواج می کرد.

نامه زبیده خاتون را در چنین ساعت خوشی، درست در روز عقد

کزان به دست مأمون دادند. او بعد از خواندن نامه وزیرش را به حضور طلبیده، با او مشورت کرد و بعد نامه‌ای به نامادری خود فرستاد:

«حاکمیت از آن خدای بزرگ است!

از هفتمین خلیفه عباسی مأمون به زبیده خاتون!

ملکه بزرگ بداند که هر آن کس که در سر اسر قلمرو خلافت از حضرت علی (ع) اطاعت نکند، دشمن من است! نسبت به هر کس که هنگام آمدن نام حضرت علی (ع) شرط حرمت به جای نیارد، حتی اگر مهین بانوی دستگاه خلافت نیز باشد. نفرت می‌ورزم!

اما در این روز می‌موم و خجسته که روز زناشویی من است، دوست دارم در حق هر کس که از من توقع نیکی و احسان دارد، احسان کنم که خداوند دوستدار بخشاینده‌گان است. لذا به خاتون بزرگ بشارت می‌دهم که خواسته‌هایت بر آورده خواهد شد... والسلام.»

... چاپارچالاک مأمون، سوار بر اسب دم‌بریده خود از خراسان به جانب بغداد می‌تاخت.

چاپار شتاب داشت تا مزدگانی بزرگ خود را از ملکه بزرگ دریافت کند.

باران مروارید در بزم عروسی

هیچ نعمتی با ارزش تر از آزادی نیست!
 انسان های شریف آن را برای همگان
 می خواهند و افراد حقیر دست تنها
 برای خود.

مردم می گفتند تا کنون کسی چنین عروسی بی ندیده است. جشن
 چهل روز تمام ادامه داشت. مأمون در سخاوت سنگت تمام گذاشت. به
 مهمانان عطایای دور از انتظار می بخشید. ایالتی را به این یکی، شهری
 را به آن دیگری، خنیاگری به این، رامشگری به آن...
 آخرین شب عروسی بود. چندین مشاطه، پوران را که معروف
 به «آفتاب سپاه» بود، بزک می کردند. مراجل خاتون، مادر مأمون نیز
 حضور داشت. تالار، از بسیاری جواهرات گویی می سوخت و بوی عطر
 آدمی را از خود بیخود می کرد. شعله های رقصان شمع ها عروس را
 در هاله ای از نور و رنگ پیچیده بود. رامشگری چون قرنفل، آرایشگری
 چون روحیه که از بغداد به خراسان فراخوانده شده بودند، رنگ و
 شوری خاص به عروس و بزم عروسی بخشیده بودند. زیبایی پوران
 در آن جامه و آرایش نه چنان بود که به وصف آید! گویی این گوهرها را

دست روحیه نه، که دست طبیعت چیده بود.

در اتاق آرایش ساز و آواز برپا بود. قرنفل که پس از سالیان دراز از قفس قصر طلا رها شده بود، اینک چون هزار دستانی آزاد، نغمه شادی می خواند :

آن دو چشم شعله بار یار

لرزه به جان ریخت

از دل - این اجاق سرد یادها -

گرمی و شور و شعله برانگیخت

در غم آشیان تار سینه ام

روشنی افروخت .

شب می گذشت. شمع ها اشک شادمانی می ریختند. ینگه چاقی که صورتش را چون تخم مرغ چهارشنبه سوری رنگ آمیزی کرده بود، قهقهه می زد و همراه چند کنیز، گرد سر پوران چرخ می زد. تالار سرشار از خنده و شادی بود. مراجل که از شادی سرازیرا نمی شناخت، مشت خود را از جواهر و دینار پر کرده، بر سر و پای مهمانان نثار می کرد... باران مروارید همه را اشگفت زده کرده بود. مهمانان در جمع کردن دانه های درخشان مروارید و سکه بر یکدیگر پیشی می جستند.

آن شب، خراسان - سرزمین آفتاب - چنان غرق نور و آتش بود که جای آن داشت ابو مسلم به نظاره آن از سردابه خود سردر بیاورد. بر بالای کوه ها آتشبازی می کردند. برفراز شهرها دسته های کبوترانی که بر پای آنها پنبه های آغشته به روغن بسته و آتش زده بودند پرواز می دادند. کبوترها هر چه بیشتر بال می زدند آتش شعله و رتر می شد. ستاره ها هنوز به تمامی به تماشای بزم زمینیان گردن نکشیده بودند؛ اما آسمان میدان آتش افروزی بود...

چنین شبی برای مراجل یکی از شب های سعادتبار بود. او چون

طاووسی، خرامان گام در حیاط آراسته حجله گذاشت. شمع هایی به بلندی قد داماد حیاط را چون روز روشن کرده بود. در حیاط چشمش به قرنفل و روحیه افتاد. باشادی و هیجان هردو را صدا کرد و در آغوش کشید و پیشانی هردو را بوسید و آن گاه به هر کدام رقعهای آراسته داد. این ورقه ها باخط زرین، سند آزادی روحیه و قرنفل بود.

به این ترتیب به آنها اجازه داده می شد که به زادگاه خود بر گردند یا اگر بخواهند همچنان در دربار بمانند.

شادی روحیه و قرنفل ناگفتنی بود. اینکه می دیدند به خواب بود یا به بیداری؟! از شادی نتوانستند اشک شوق خود را پنهان دارند.

چه نعمتی است آزادی! چه قیمتی دارد این نعمت! قرنفل چنگش را کوك کرد و مانند بلبل آزادی که در گلشن بخواند، شادترین نغمه اش را رها کرد:

ای زیبای من! کاش می توانستم

بارطلای آن شتر را به پای تو ریزم

نازنین من! سختم بود

قفس زرین

نفس سنگین.

بوسه باران کردم دستت را

تو قفس را گشادی - فرمان پرواز را به دستم دادی.

محبوبم! من اینک دور از تو در راهم

بایاد تو می گریم، باعشق تو می مویم، مدام!

مهمان آتش

آن کس که می تواند بی احساس
وحشت به آینده بنگرد، بی باکترین
انسانهاست.

جاویدان از زبان شبل و سلمان درباره دلآوری های بابک چیزها شنیده بود. خودش نیز چندسال پیش در حادثه زیردرخت پسر بابا هنر-نمایی بابک را دیده بود... جاویدان از همان هنگام در این فکر بود که بابک می تواند سردار شایسته ای برای او باشد. یک بار نیز افراد خودش را به بلال آباد فرستاده بود تا موافقت برومند را در مورد رفتن بابک به بدجلب کند. برای برومند افتخار بزرگی بود که بابک به جای ساربان، سردار قلعه بدگردد. در این صورت او می توانست انتقام پدرش را نیز از ابو عمران بگیرد. بدین جهت قول داده بود که بابک را بعد از آمدنش به بلال آباد، پیش جاویدان بفرستد: «می خواهم بابک برای همیشه در بد پیش جاویدان بماند، عبدالله را هم همراه خودش ببرد.»

مدتها از این پیام و قول و تصمیم می گذشت. در یک شب سرد زمستانی اسب جاویدان جلو دروازه خانه برومند شیهه کشید.

برومندبه حیاط شتافت و مهمان بزرگوار را به درون خانه دعوت کرد .

جاویدان از زنجان برمی گشت. او گوسفند به زنجان برده و در بازگشت راه خود را مخصوصاً از بلال آباد برگزیده بود. افراد جاویدان به خانه امن رفته بودند و خود او به دیدن برومند آمده بود. این نخستین بار نبود که جاویدان پای در این خانه می گذاشت. شب های بسیاری ، بادوست همدانش عبدالله ، زیر درخت توت نشسته و تاسپیده دم نم- نمک باده خورده و سخن گفته بود . شاخ بز بالای دروازه نیز یادگار جاویدان بود .

برومند نتوانست شادی اش را پنهان کند. جاویدان افتخار بزرگی به او بخشیده بود :

— عبدالله، پسر من! بین چه کسی به خانه مان آمده است! عمو جاویدان! بلند شو به اسب مهمان مان برس...

خانه بسیار سرد بود. مادر و پسر در مصرف همیزم صرفه جویی می- کردند. برومند در حالی که همیزم در اجاق می گذاشت، چنین می اندیشید: «درودیوار این خانه چه روزهایی شاهد حضور جاویدان بود. آن وقت ها به خاطر عبدالله. چه کسی می داند، شاید پس از این هم به خاطر پسر من بابک باشد.»

عبدالله جای اسب مهمان را راحت کرد و برومند اجاق را گیراند. خانه گرم شد و دود از سوراخ پشت بام در دل آسمان دوید. جاویدان و برومند و عبدالله روی گلیمی، کنار اجاق نشستند. برومند سفره کوچکی جلوس مهمان پهن کرد. عبدالله چشم از جاویدان بر نمی گرفت. تابه یسار داشت نام جاویدان و بندرا با هم شنیده بود. اینک او در برابر جاویدان

دوزانو نشسته بود، اینک در پای کوهی از وقارنشسته بود؛ درپای بند نشسته بود.

بیخ پاره‌های ریش سفید جاویدان آب می‌شد و گرما در جان مرد نفوذ می‌کرد.

جاذبه جاویدان با ابروان جوگندمی و دماغ عقابی و چشمان درخشانش عبدالله را تسخیر کرده بود. مهمان گاه‌دستان بزرگش رادر اجاق گرم می‌کرد و گاه از کوزه، شراب مغان در جام سفالین ریخته، جرعه جرعه می‌نوشید. چشم عبدالله اکنون بر شمشیر جاویدان دوخته شده بود. بر روی کلاهخود جاویدان مار سهمناکی دهان گشوده بود. تمام قهرمانان قصه‌ها که از مادر شنیده بود، درهم می‌آمیخت و در وجود جاویدان شکل می‌گرفت. آنهمه قهرمان اینک یکی شده و در پیش روی عبدالله نشسته بود.

مهمان و صاحبخانه‌ها، همسه ساکت و خاموش بودند. وقار جاویدان در ذهن برومند، قامت ستبر شوهرش رازنده می‌کرد، «دریغ از عبدالله. گردی بود. گردبی همالی بود.»

هر گوشه این خانه حضور عبدالله را فریاد می‌کشید. غم عاطفی جاویدان با اندیشه فلسفی وی در آمیخت: «آیا سزاوارست خانمان مردی که تمام عمرش را رنج کشیده و شرفش را چون صدفی در حریر رنج خویش پاکوبی لکه نگاه داشته، پس از مرگش چنین باشد؟ آیا رواست دست‌هایی که عمری از بیل و خیش تاول زده، چون از کار در ماندند، کودکش بی‌روزی بمانند؟ آیا تحمل پذیر است همان دم که طوفان سختی‌ها، چراغ عمر مرد را خاموش کرد، خانه‌اش تاریک و خاندانش بی‌چراغ بمانند؟ آن مجسمه شرف و کوشش، آن رنجبر شریف، از رنج چه نبرد، از کوشش، چه نکرد؟! اینک این زن، این بانو، یک تنه در تندباد بی‌امان حیات، با آن دودست ظریف چه خار و خاشاکی

گردنکرد تا این سه جوجه را از سیلاب و طوفان نجات داد؟ و اینست پایان کار، اجاقی بی آتش، خانه‌ای سرد، انباری بی آرد و توشه... شاهین ترازوی هستی چرا برهم نمی خورد؟ آیا زندگی ابونواس چنین است که زندگی عبدالله بوده؟ شب تا صبح باده نوشی، صبح تا شب چاپلوسی و بی عاری. آیا خشت خشت بنای زندگی فنحاس در خور کلنگ و آتش نیست؟ او که بودنش بر نبودن انسان ها قوام یافته، او که خوشی اش بر ناخوشی انسان ها پای گرفته، او که شرف و آزادی انسان ها را چون دیگک و سه پایه، می خورد و می فروشد، او که حیثیت بشری را به خاطر کیسه پولش لجن آلود می کند، و تازه چون تن بسی ثمرش زیر خاک قرار گرفت، فرزندانش بر سر مرده ریگک هنگفت و باد آورده اش ناخن بر سر و روی هم می کشند و هر کدام فنحاسی دیگر می شوند؟! سنگ سنگ پی بنای زندگی را چه کسانی می ریزند؟ نه که زحمتکشان؟

خشت خشت دیوارهای آن را چه کسانی بالا می برند؟ نه که انسان های رنجبر؟

تیرک ها و پوشال های آن روی شانته های چه کسانی حمل می شود؟ نه که روی شانته های ناتوان کودکان؟

اما آن گاه که کار تمام می شود و خانه در خور نشستن می گردد، اجاقش گرم می شود در زمستان، سقفش سایه می بخشد در تابستان، فنحاس ها می آیند و به عسرت می نشینند، و اگر لا اقل دست تاول بسته این انسان ها را می بوسیدند یا به لبخندی از آنها تشکر می کردند، تحمل پذیر بود. بهره می کشند، زخم می زنند، نمک می پاشند... چرا که همچنان باید حکم برانند، فرمان بدهند، لذت بجویند، عیش برانند و اینها هیچکدام بی رنج فراهم نمی آید. و آنها خود، اهل رنج نیستند، پس باید همچنان انبوهی از مردم رنج ببرند تا اینان عیش برانند... اما چگونه است که

این انبوه انسان ها به چنین ستم تن می دهند و به چنان زنجیری گردن؟..
داد از جهل، فریاد از نا آگاهی! بهره کشان شعبده می آغازند و هزارویک
مهره می بازند: خدا چنین خواسته! خالق چنین آفریده مراسرور، ترا
رنجبر، این مشیت است!

ای دادارباك! ای آفریدگار دادگر! حاشا که تو چنین خواسته
باشی، حاشا که چنین آفریده باشی، حاشا که مشیت تو چنین باشد...
اما تازوی که جهالت پیش چشم انبوه مردم را گرفته، و روی
نامردمی های بهره کشان پرده کشیده، چنین خواهد بود، چنین خواهد
رفت. پس باید پرده را درید تا پرده از ریاکاری اینان برافتد و چشم و اقیامات
را نیک ببیند...»

غم دردمندان از دل جاویدان سرریز شده بود و ناخود آگاه از
زبانش سرازیر می شد:

– مزدك آموزگار بزرگ مامردمان را از کینه و خونریزی و کشتار
برحذر می داشت و این خوی ها را سدره نجات انسان ها می دانست.
او حتی خوردن گوشت حیوانات را حرام می شمرد. مزدك معتقد بود که
آفریدگار تمام وسایل گذران و زندگی را در روی زمین برای همگان
آفریده است و همگان باید از تمامی نعمت ها به گونه ای برابر بهره ببرند.
او همچنان می گفت: دنیا ابتدا خانه برابری ها بود. نابرابری ها هنگامی
پدید آمد که هر کس خواست امیال و خواست های خود را از دیگران
به دست آورد. مزدك شرط باز آمدن برابری به میان انسان ها را گرفتن
از توانگران و دادن به تهی دستان می داند. از توانگران به چه وسیله ای
می توان گرفت و این کیست که از توانگران بگیرد و به تهی دستان بدهد؟
آیا غیر از تهی دستان؟! آیا برای از میان برداشتن نابرابری و قهر و زور،
جز توسط به قهر و زور چاره ای هست؟ حق بابك و عبدالله را چه کسی
باید بگیرد؟ آیا جز خود بابك و عبدالله؟! کژی های موجود را با چه

چیزی می توان راست گردانید؟ جز با شمشیر؟! دشمن زور دارد، برای آنکه پایمال نشویم باید زورمند گردیم، باید که مسلح شویم. کشتن اگرچه غیر انسانی است اما برای نجات انسان چاره ای جز کشتن نیست. برای پایان بخشیدن به کشتار چاره ای جز کشتن و کشته شدن نیست. برای آنکه روزی همه سلاح ها را بشکنیم، باید امروز همه سلاح برداریم. شمشیر به دست باید گرفت. شمشیری دولبه باید... تاروشنی بیافریند.»

عبدالله همچنان دوزانو در پیش جاویدان نشسته بود و هر چند عمق سخنان او را در نمی یافت، اما تصویری مبهم از آنچه از دهان جاویدان می تراوید، در روحش نقش می بست: «آن رنجبر شریف، از رنج چه نبرد، از کوشش چه نکرد...؟ آیا خشت خشت بنای زندگی فزحاس در خور کلنگ و آتش نیست...؟» دو قطره اشک در رخشان را دید که از کنار چشم جاویدان جوشید و به شیار گونه اش لغزید و در میان انبوه ریش فرورفت، «این یل، این دلاور به چه می گرید؟»

... صدای برومند سردار بزرگ و عبدالله کوچک را از دنیاهای خود بیرون آورد:

– شام حاضر است سردار! روی درویشی و ناداری سیاه باد که که نمی توانم از سردار بزرگ به شایستگی پذیرایی کنم. و سفره فقیرانه را پیش روی مهمان بزرگوار پهن کرد.

جاویدان دست پخت بیوه دوست صمیمی اش را از سراشتها خورد و بعد از شام به سر مطلب رفت:

– خواهرم برومندا از مدت ها پیش چشمم به دنبال بابک است. او دلاور یگانه ایست، چندین بار افراد مرا از مرگ نجات داده. اگر اجازه بدهی او را پیش خود خواهم برد.

– اجازه همه ما دست سردار بزرگ است، و چه افتخاری بالاتر

از این. عمریست که نخم انتقام عبدالله در دل و جان من ریشه دوانده،
جز بابک چه کسی شایسته است که این دانه را به گل بنشانند، سر ابو عمران
را زیر پای سردار بیندازد و چشمان ورقلمبیده و نامحرمش را برای همیشه
از خاک پاک، دور گردانند؟

— دور نیست آن روز، برومند!

برومند برای اینکه از آن حالت خشم و هیجان در بیاید، عمداً
سخن را عوض کرد:

— حال «کلدانیه»، دختر سردار چطور است؟ شنیده‌ام دل شیر و چشمان
غزال دارد؟

— اقبالش بلند باشد. زیبایی خداداد است. اما کدام دختر
خرمی است که دستش همدم شمشیر نباشد؟ خود تو روزگاری در شجاعت
شهره ولایت مابودی.

خونی از شرم و غرور بر چهره برومند دوید و آهی کشید:

— از پدری چون شما، دختری چون کلدانیه بایست.

— من دیگر پیر شده‌ام. بد آغوش خود را به روی فرماندهی جوان
و شجاع گشوده. امیدوارم چنانکه گفתי به زودی سر ناپاک ابو عمران زیر
پایت بغلتد، اما مادام که عباسیان بر سریر خلافت نشسته‌اند و چنان
ستمگرانه حکم می‌رانند، شمشیر ما نباید در نیام قرار گیرد... راستی
اگر بخواهی تو هم می‌توانی با عبدالله به بد بیایی و همان‌جایزندی کنی.
راستش من به «محمد بن بعیث» کو تووال بد اعتماد زیادی ندارم...

خون گرم امید از قلب برومند به چهره‌اش روان شد و آرزوهای
شیرینی در درونش سر برداشت، «که می‌داند، شاید هم اقبال بابک بلند
باشد و کلدانیه نصیب او گردد... می‌گویند در عقل و کمال، در تیراندازی
و سواری لنگه ندارد. چنین دختری در خور بابک است. شکی ندارم
که اگر بابک او را ببیند، دیگر به بلال آباد بر نمی‌گردد!...»

برومند بالحن هیجان آلودی گفت :

- سردار بزرگ! تا حال دوبار بابک را در خواب دیده ام
که روی قاراقاشقاییش نشسته و انبوهی از سواران پشت سرش حرکت
می کنند .

- امیدوارم خوابتان تعبیری خوش داشته باشد .

- اما بابک مانند پدرش ، پلنگ بی قرار است . به بند آوردن آواز
بال و خم کوه ها کار آسانی نیست .

- اکنون این پلنگ را کجا می توان پیدا کرد؟

- تبریز ، پیش استاد معروفی به نام محمد کار می کند .

خنده ای بر چهره جاویدان دوید ، «یقین دارم که این مرد محمد بن

رواد از دی تبریزی است »

- خواهر! این مرد اگر همان باشد که من می شناسم ، مرد بزرگی
است . در تبریز کمتر کسی است که او را نشناسد . کارگاه اسلحه سازی
بزرگی دارد . من این روزها سفری به تبریز خواهم کرد . هم برای اینکه
مقداری اسلحه بخرم و هم اگر شد ، بابک را ببینم .

- به بابک پیغام فرستاده ام . اگر شما هم دیدید بگویید که سعی

بکند جشن سده به دیدن ما بیاید تا در کنار هم باشیم ... راستی

این خلیفه جدید چگونه آدمی است؟ می گویند کاری به کار مردم ندارد و

با خرمی ها هم دشمنی نمی ورزد . اگر چنین باشد ، آرامشی پیدا می کنیم .

کشت و کشتار بس است .

- خواهر من! سگ زرد برادرشغال است . مأمون با پنبه سر می -

برد . از آدمی که به خاطر تخت و تاج ، سزاتن برادرش جدا کرده ،

نباید انتظار شرف و انسانیت داشت . او روباه مکاری است . از سوی امین

را کشته و از سوی دیگر حرمت مادر او را نگاه می دارد . اخیراً آذربایجان

را دوباره به زبیده واگذار کرده است. شنیده‌ام در جشن عروسی، دژ
بذ را هم به برادر طاهر بخشیده است.

- چه بگویم سردار بزرگ، هر کس چیزی می‌گوید. بعضی-
ها می‌گویند اودوست خرمیان است. عده‌ای می‌گویند او اهل علم است
و علما و نویسندگان را گرامی می‌داد.

- اینها همه سخنان یاوه‌ایست. گفتم که مکارتر از روباه است.
همه اینها برای اینست که پایه‌های تخت خود را محکم کند. باما از آن
روی هنوز کاری ندارد که گرفتاری‌های بزرگتری دارد. هنوز در بغداد
خلافت او را به رسمیت نمی‌شناسند. در مساجد او را لعن می‌کنند.
گرسنگی از سویی و وبا از سوی دیگر مردم را چون برگ‌خزان بر زمین
می‌ریزد. گرانی امان مردم را بریده است در زنجان يك گوسفند را با يك
غلام عوض می‌کنند.

- چنین معلوم می‌شود که، مأمون آدم بدشگونی است. یزدان
بر او خشم گرفته. خوب شد که بابک ساربان را رها کرد. شنیده‌ام مدتی
است یکی از کاروان‌های شبل در بغداد گیر افتاده است و از ترس
وبا نمی‌گذارند از بغداد خارج شود. نمی‌دانم آخر و عاقبت کارها چه
خواهد شد؟...

- خواهرم! بدین ترتیب اجازه می‌دهی که من به تبریز رفته و
بابک را از آنجا به بذ ببرم؟... یقین دارم که ابو عمران بعد از آب شدن
برف‌ها از غار بیرون خواهد خزید و باز ایجاد مزاحمت خواهد کرد.
مأمون نیز پس از اینکه جای پای خود را محکم کرد، مارا راحت
نخواهد گذاشت. دیگر شمشیر من کند و بازوانم خسته شده. شمشیری
آخته و مردی چون بابک به کار است.

برو مندر غرق غرور بود. بعد از آنکه همه‌ای در اجاق گذاشت،
در روشنایی آتش چشم در چشمان سیاه جاویدان دوخت و گفت: